کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

رباعیات عمر خیام

۴۴۹۸ / ۵۲۶۲

خطی ۱۳۴

صندوقی ۴۵۸۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۱۳۴) الاکتب اهدائی :

رباعیات عمر خیام

۴۴۹۸ / ۵۲۶۲

خطی ۱۳۴

صندوقی ۴۵۸۳

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۱۳۴) الاکتب اهدائی :

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

کتاب

مؤلف

موضوع

شمارهٔ اختصاصی (۱۳۴) الکتب اهدائی :

ابیات عمر خیام

۴۴۹۸ / ۵۲۶۲

خطی ۱۳۴

صندوقی ۴۵۶۳

کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی

۱۹۹۰

[illegible]

۱۳۴
۴۴۴۹۸

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیات حکیم خیام

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

رباعی

ای آنکه گزین جهانی تو مرا / خوشتر ز دو دین جهانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست / صد بار عزیزتر ز جانی تو مرا

رباعی

امشب بر ماست که آورد تو را / و ز پرده بدین دست که آورد تو را
ز نزد کسی که بی تو در آتش بود / چون باد بهستی جست که آورد تو را

رشب

این دهر که بود مدتی منزل ما / نامد بجز از بلا و غم حاصل ما
افسوس که حل نگشت یک مشکل ما / رفتیم و هزار حسرت اندر دل ما

رباعی

ای خواجه یکی کام روا کن ما را / دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی / رو چاره ره دین کن رها کن ما را

رباعی

برخیز بتا بیا برای دل ما / حل کن بمراد خویش یک مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم / زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

رباعی

چون فوت شوم بباده شوئید مرا / تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا / از خاک در میکده بوئید مرا

رباعی

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را / حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه / بسیار بگردد و نیابد ما را

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

رباعی

عاقل بچه امید درین شوم سرا
بر دولت او نهد دل از بهر خدا
آنکس که مرا نام خراباتی کرد
در اصل خرابات کجا بود انجا

رباعی

قرآن که مهین کلام خوانند اورا
گه گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن است
کاندر همه جا مدام خوانند اورا

رباعی

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بآن کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلام است آن را

رباعی

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری
از بوی شراب من شود مست و خراب

رباعی

در کوی نیاز هر دلی را دریاب
در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

رباعی

روزیکه بدست بر نهم جام شراب
وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب
زین طبع چو آتش سخنهای چو آب

رباعی

روزیکه دو مهلتست میخور می ناب
کین عمر گذشته در نیابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب و روز می باش خراب

رباعی

ماییم نهاده سر بفرمان شراب
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب / جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب / از آذر آب و خاک و ز آتش و آب

رباعی

از منزل کفر تا بدین یک نفس است / وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار / کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

رباعی

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ توست / بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ توست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند / بس گوهر قیمتی که در سینهٔ توست

رباعی

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت / بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم / روزی که نیامدست و روزی که گذشت

رباعی

آن لعل گرانبها ز کان دگر است / وآن در یگانه را نشان دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و توست / افسانهٔ عشق از زبان دگر است

امروز ترا دسترس فردا نیست / و اندیشهٔ فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است / کین باقی عمر را بقا پیدا نیست

رباعی

از هرزه بهره‌وری نمیباید تاخت / با نیک و بد زمانه میباید ساخت
از طاس چرخ و کعبتین تقدیر / هر نقش که پیداست همان باید باخت

رباعی

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است / در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی / دستیست که بر گردن یاری بوده است

رباعی

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است / گردون فلک ز بهر کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی / کان مردمک چشم نگاری بوده است

رباعی

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست / ناقوس زدن ترانهٔ بندگیست
محراب و کلیسیا و تسبیح و صلیب / حقا که همه نشانهٔ بندگیست

بر لوح نشان بودنیها بوده است ... پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر هر چه بایست بداد ... غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

رباعی

با هر تو یک راز نتوانم گفت ... کوته سخنم دراز نتوانم گفت
جانی دارم که شرح نتوانم داد ... رازی دارم که باز نتوانم گفت

رباعی

با ما درم قلب نمیگیرد جفت ... جاروب طربخانه ناپاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت ... می خور که بعمرهات میباید خفت

رباعی

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت ... با خلق بجز روی و ریا در نگرفت
هر حیله که در تصور عقل آید ... کردیم ولیک با قضا در نگرفت

رباعی

پر خون ز فراق جگری نیست که نیست ... شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی ... سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

تا هشیارم در طربم نقصان است ... چون مست شدم بر خردم تاوان است
حالیست من مستی و هشیاری ... من بنده آنکه زندگانی آنست

رباعی

ترکیب پیاله را که در هم پیوست ... بشکستن آن کجا روا دارد مست
چندین سر و ساق نازنین و کف دست ... از مهر که پیوست و بکین که شکست

رباعی

ترس اجل و وهم فنا مستی نیست ... ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
تا از دم عیسوی شدم زنده بجان ... مرگ ابد از وجود من دست بشست

رباعی

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست ... با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش بخرمی که این چرخ کبود ... ناگاه ترا چو باد گرداند پست

رباعی

چون کار نه بر مراد ما خواهد رفت ... اندیشه جهد ما کجا خواهد رفت
پیوسته نشسته ایم از حسرت آنک ... دیر آمده ایم و زود میباید رفت

چون چرخ و فلک هیچ بکام تو نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
هرکز غم دو روز مرا کرد نخشت
روزیکه نیامدست و روزیکه گذشت

رباعی

خیام ز بهر کنه این ماتم چیست
وز خوردن غم فاین بیش و کم چیست
آنرا که کنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای کنه آمد غم چیست

رباعی

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه چون جان کسی آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
افسوس که این فسانه هم کوته نیست

رباعی

در عالم بیوفا که منزلکه ماست
بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

رباعی

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده ز دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا باخبر است
زین تخم در اندرون خود هیچ نکشت

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچست
وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچست
سرتاسر آفاق دویدی هیچست
وآن نیز که در خانه خزیدی هیچست

رباعی

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت
می خور که بزیر خاک میباید خفت

رباعی

در جمله دشت خاوران کرخارست
آغشته بخون عاشقی عیارست
هر جا که پریرخی و گل رخسارست
ما را همه درخور است و مشکل کارست

رباعی

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون که تو با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

رباعی

روزیکه شود اذا السماء انفطرت
آندم که شود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر بسلت
گویم صنما بای ذنب قتلت

سرّ از همه ناکسان نهان باید داشت   راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجان مردمان می‌چکنی   چشم از همه مردمان نهان باید داشت

رباعی

ساقی چو زمانه در شکست من و تست   دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جامی است   میدان بیقین که حق بدست من و تست

رباعی

عمری بگل و باده برفتیم بگشت   یک کار من از دور جهان راست نگشت
از می چو نشد هیچ مرادی حاصل   راهی که برفت راهرو باز نگشت

رباعی

می در کف من نه که دلم در تابست   وین عمر گریزپای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت جوانست   برخیز که آتش جوانی آبست

رباعی

ما کافر عشقیم و مسلمان دگرست   ما مور ضعیفیم و سلیمان دگرست
از ما رخ زرد و جامهٔ کهنه طلب   بازار چه قصب فروشان دگرست

می خوردن و شاد بودن آیین منست   فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست   گفتا دل خرّم تو کابین منست

رباعی

نه لایق دوزخم نه در خورد بهشت   ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت   نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

رباعی

نفست بسبک خانهٔ هستی ما ندراست   جز بانگ میان تهی ز هیچ نخواست
روبه صفتست و خواب خرگوش شده   آشوب پلنگ دارد و گرگ دعاست

رباعی

هر سبزه که در کنار جویی رسته است   گویی ز لب فرشته خویی رسته است
هان بر سر سبزه پا بخواری ننهی   کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

رباعی

هر دل که در او محبت بسرشت   گر ساکن مسجد است و گر ز اهل کنشت
در دفتر عشق هر کرا نام نوشت   آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

گر جرعه می ز ملک کاوس بهست
وز تخت قباد و ملکت طوس بهست
هر ناله که عاشقی بر آرد بسحر
از نعرهٔ زاهدان سالوس بهست

رباعی

هر چند که از گناه بدبختم و زشت
نومید نیم چو بت پرستان کنشت
اما سحری که میرم از مخموری
می خواهم و معشوقه چه دوزخ چه بهشت

رباعی

می خوردن من نه از برای طربست
نز بهر فساد و ترک دین و ادبست
خواهم که ز بیخودی بر آرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سببست

رباعی

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولیست خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا باشد بهشت همچون کف دست

رباعی

گویند مخور باده که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدا هست و رسول
ماه رمضان خوریم کان خاصه ماست

آمد رمضان و موسم باده برفت
دور می ناب و رایح ساده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند
هر قحبه که یافتیم ناگاده برفت

رباعی

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامگه ابلق صبح و شامست
بزمیست که وامانده صد جمشیدست
گوریست که تکیه گاه صد بهرامست

رباعی

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

رباعی

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بره کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که او گور گرفتی بکمند
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

رباعی

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده ارغوان نمی توان زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

امروز که آدینه مراد از نام است | می نوش کن از قدح چه جای جامست
هر روز اگر یکقدحی می خوردی | امروز دو خور که سید الایامست

رباعی

ایدل چو زمانه میکند غمناکت | ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین بکام دل روزی چند | زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

رباعی

آن باده که قابل صورهاست بذات | گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که نیست گردد هیهات | موصوف بذاتست اگر نیست صفات

رباعی

از آتش این معاصیم دودی نیست | وز هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست خلق بر سر دارم | در دامن هر که میزنم سودی نیست

رباعی

آنکس که بجملگی ترا تکیه براوست | چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
آن به که درین زمانه کم گیری دوست | با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

ای بیخبران جسم مجسم هیچست | وین طارم نه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد | وابسته یکدمیم و آنهم هیچست

رباعی

با مطرب و می حور سرشتی گر هست | با آب روان و لب کشتی گر هست
به زین مطلب دوزخ فرسوده مباش | حقا که جز این نیست بهشتی گر هست

رباعی

پیری ز خرابات برون آمد مست | سجاده بدوش و کاسه باده بدست
گفتم شیخا ترا چه حال آمد پیش | گفتا می خور که کار عالم بادست

رباعی

چون بلبل مست راه در بستان یافت | روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت | دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

رباعی

خیام تنت بخیمه ماند راست | سلطان روحست و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بهر دیگر منزل | ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

خیام که خیمهای حکمت میدوخت
در کوره غم فتاد و ناکاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش برید
دلال اجل برایکانش بفروخت

رباعی

در فصل بهار با بت حور سرشت
یک کوزه می اگر بود بر لب کشت
هر چند بنزد عامه بد باشد این
از سگ بترم اگر کنم یاد بهشت

رباعی

در جام طرب باده گلرنگ خوشست
با نغمه عود و ناله چنگ خوشست
زاهد که خبر ندارد از جام شراب
دور از بر ما هزار فرسنگ خوشست

رباعی

دوران جهان بی می ساقی خوش نیست
بی زمزمه نای عراقی خوش نیست
هر چند در احوال جهان مینگرم
حاصل همه عشرتست و باقی خوش نیست

رباعی

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمده
خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

رفتن

رفتن چو حقیقتست پس بودن چیست
راه طمع و محال پیمودن چیست
جاییکه بمصلحت نخواهند گذاشت
فارغ ز سفر بودن و آسودن چیست

رباعی

عمریست که مداحی می ورد منست
و اسباب می است هر چه در گرد منست
زاهد اگر استاد تو عقلست اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد منست

رباعی

فاسق خوانند مردمانم پیوست
من بیگنهم حال شما بین که چه هست
بر من بخلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطه و زنا جرم نه است

رباعی

گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

رباعی

گردون کمری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
بود اهل بهشت خوب یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

رباعی

من میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور تو می که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دینست
والله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی چنین نه بتوانی یافت
خوش باش و بر اندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

رباعی

هر نیک و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

نسیه

تیریکه اجل کشد سپر با هیچست
وین محتشمی و سیم و زر با هیچست
چندانکه بروی کارها در نگرم
نیکست که نیکست دگرها هیچست

رباعی

هر دل که درو مایه تجرید کم است
بیچاره همه روزه ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هرچه هست اسباب غم است

رباعی

هر کو طربی ز عقل در دل میکاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت خود گزید و ساغر برداشت

رباعی

یزدان چو گل وجود ما را آراست
دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

رباعی

یکهفته شراب خورده باشی پیوست
هان تا ندهی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست
جبار پرست باش نه روز پرست

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است / عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم / با معصیتم اگر ببخشی کرم است

رباعی

از فصل غمان تا پنج و در سای غر پنج / از خلد و سقر بگذرد و در کوثر پنج
ساقی غم فردای حریفان چه خوری / پیش آر پیاله را که شب میگذرد

و دستار قصب بیاده و بفروش و بخر / کم کن قصبی پس طرفی بر سر پیچ

رباعی

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد / بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک / در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

رباعی

ای بیخبران عشوهٔ دنیا مخرید / چون از همه حالهای او باخبرید
وین عمر عزیز خویش مبید باد / هان یار طلب کنید و این باده خورید

رباعی

ای همنفسان مرا ز می قوت کنید / وین روی چو کهربا چو یاقوت کنید
چون مرده شوم بمی بشوئید مرا / وز چوب رزم تخته و تابوت کنید

آنروز

آن روز که توسن فلک زین کردند / و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا / ما را چه گنه قسمت ما این کردند

رباعی

افسوس که نان پخته خامان دارند / اسباب تمام ناتمامان دارند
چشم خوش ترکان تماشای دلست / ملکی است که شاکرد و غلامان دارند

رباعی

از دفتر عمر پاک میباید شد / در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی خوش لقا تو خوش خوش ما را / آبی در ده که خاک میباید شد

رباعی

اکنون که دلم ز علم محروم نشد / کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
چون نیک همی بنگرم از روی خرد / عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

رباعی

آن قوم که سجاده پرستند خرند / زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه تر که در پرده زهد / اسلام فروشند و ز کافر بترند

آنکه که نهال عمر من کنن شود | اجزام زیکدیگر پراکنن شود
کرزانکه صراحی کنند از گل من | آنکه که زباده پر شود زنده شود

رباعی

ای آنکه کنه نبرد او سهل بود | این نکته بگوید آنکه او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن | نزدیک حکیم غایت جهل بود

رباعی

آورد باضطرابم اول بوجود | جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه وندانیم چه بود | زین آمدن ورفتن وبودن مقصود

رباعی

اندیشه جرمم چو برابر گذرد | از آتش سینه آتشم از سر گذرد
لیکن بشرطست بمن چون توبه کنند | مخدوم بلطف خویش از سر گذرد

رباعی

این کوزه گران که دست در گل دارند | عقل وخرد وهوش بر آن بگمارند
مشت ولگد وطپانچه تا چند زنند | خاک بدنست تا چه میپندارند

آنها که خلاصه جهان ایشانند | بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک | سرگشته وسرنگون وسرگردانند

رباعی

ایزد به بهشت وعده بما می کرد | پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقه حمزه پی کرد | پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

رباعی

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند | یکهمدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر | امروز که در دست بجز جام نماند

رباعی

ای بس که نباشیم جهان خواهد بود | نی نام ز ما ونی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم ونبد هیچ خلل | زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

رباعی

آنها که جهان زیر قدم فرسودند | واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز | زین حال چنانکه هست آگه بودند

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد | وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آنجهان که پرسیم از وی | کاحوال مسافران عالم چون شد

رباعی

این جمع اکابر که مناصب دارند | از غصه و غم ز جان خود بیزارند
وانکس که اسیر حرص چون ایشان نیست | وینطرفه که آدمیش می نشمارند

رباعی

اینچرخ جفاپیشهٔ عالی بنیاد | هرگز گره کار کسی را نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد | داغ دگری بر سر آن داغ نهاد

رباعی

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد | وین تازه بهار شادمانی طی شد
آنمرغ طرب که نام او بود شباب | فریاد ندانم که کی آمد کی شد

رباعی

از گردش روزگار بهری برگیر | بر تخت طرب نشین بکف ساغر گیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است | باری تو مراد خود ز عالم برگیر

یارب

با این دو سه نادان که جهان دارانند | از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که از خرمی ایشان مثل | هرکونه خراست کافرش میدانند

رباعی

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود | افتاده بزیر پای دردی کش باد

رباعی

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد | چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات | آخر بدل خاک فرو خواهی شد

رباعی

توبه مکن از می اگرت می باشد | صد تایب با و مات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان | در وقت چنین توبه روا کی باشد

رباعی

تا یار شراب جانفزایم ندهد | صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آمد | چون توبه کنم تا که خدایم ندهد

توبه نکند هر که نشاطش باشد — از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند — باری ز نماز با نجاتش باشد

رباعی

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید — در حال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک مرا بباده آغشته کنید — وز کالبدم خشت سر خم سازید

رباعی

خیام اگرچه خرگه چرخ کبود — زد خیمه و در بست در گفت و شنود
چون شکل حباب باده در جام وجود — ساقی ازل هزار خیام نمود

رباعی

خوش باش که غصه بیکران خواهد بود — بر چرخ قران اختران خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهند زدن — ایوان سرای دیگران خواهد بود

رباعی

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
آن کاسه که بوالهوس می بینی — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

حزم دل آنکسیکه معروف نشد — در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت ز عرش پروازی کرد — در کنج خرابه جهان بوف نشد

رباعی

چال گل و مل باده پرستان دانند — نه تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخبران معذورند — ذوقیست درین شیوه که مستان دانند

رباعی

در مسکن جرعی وضو نتوان کرد — وآن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می ده که کنون پرده مستوری ما — بدرید چنان شد که رفو نتوان کرد

رباعی

دادم بامید روزگاری برباد — نابوده ز روزگار خود روزی شاد
زان میترسم که روزگارم ندهد — چندانکه بروزگار بستانم داد

رباعی

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید — جانم بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبری عمر بپایان آمد — افسانه عشق او بپایان نرسید

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بیچشم و زبان و گوش میباید بود

رباعی

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
یا در بر خویش آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

رباعی

در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب خرمی باید خواند
می باید خورد و کام دل باید راند
پیداست که چند در جهان خواهی ماند

رباعی

در ملک تو از طاعت من هیچ فزود
ور معصیتی که بود نقصانی بود
بگذار و بگیر زانکه معلومم شد
دیرن دیری و گذارن زود

رباعی

دست چو منی که جام و ساغر گیرد
حیفست که او دفتر و منبر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

رباعی

در دست همیشه آب انگور باد
در سر هوس بتان چون حور باد
گویند مرا که خدا توبه دهد
او خود ندهد من نکنم دور باد

رباعی

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند
با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته بماند

رباعی

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

رباعی

روزی که مرا ز خویش بیگانه کنند
ور هستی من یاد بافسانه کنند
با آنکه من این سخن نیارم گفتن
تا از گل من سبوی میخانه کنند

زان پیش که نام تو ز عالم برود … می خور که چو می رسد دل غم برود
بکشای سر زلف بتی بند ز بند … زان پیش که بند بندت از هم برود

رباعی

زان پیش که غمهات شبیخون آرند … فرمای بتا تا می گلگون آرند
تو زر نه‌ای ای غافل نادان که ترا … در خاک نهند و باز بیرون آرند

رباعی

ز آوردن من نبود دوران را سود … وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنود … کاوردن و بردن من آیا ز چه بود

رباعی

سرت همه دانای فلک میداند … گو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که برزق خلق را بفریبی … با آن چکنی که یک بیک میداند

رباعی

سودا زده را باده پر و بال بود … می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و برفت … باری شب عید ماه شوال بود

شادی بکن که از غمان خواهد بود … شخص همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده خور و غم جهان هیچ مخور … خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

رباعی

شب نیست که عقل در تحیر نشود … ور گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا … هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

رباعی

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد … گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که این وضو ببادی بشکست … وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

رباعی

طبعم همه با روی چو گل پیوندد … دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم … زان پیش که جزویم بکل پیوندد

رباعی

عشقی که مجازی بود آتش نبود … چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که ماه و سال و شب و روز … آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد | یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که اندر پی اوست | آن به که بخواب یا بمستی گذرد

رباعی

فردا علم فراق طی خواهم کرد | با طالع سعد قصد می خواهم کرد
معشوقه موافقت و ایام بکام | این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

رباعی

قومی زگزاف در غرور افتادند | قومی ز پی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند | کز کوی تو دور دور دور افتادند

رباعی

گویند بهشت و حور عین خواهد بود | وانجا می ناب وانگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه پرستیم رواست | آخر نه بعاقبت همین خواهد بود

رباعی

گویند بهشت و حور و کوثر باشد | وانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پرکن قدح باده و بر دستم نه | نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

گرباده

گر باده بکوه در دهی رقص کند | ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا تو به چه میفرمایی | روحیست که او تربیت شخص کند

رباعی

گه گه دل من درین قفس تنگ آید | از همرهی آب و گلش ننگ آید
گفتم که مگر بشکنم این زندان را | پایم ز رکاب شرع بر سنگ آید

رباعی

گویند که ماه رمضان گشت پدید | من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می | کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

رباعی

گر یار منید ترک طامات کنید | غمهای مرا بی مکافات کنید
چون خاک شوم خاک مرا خشت زنید | در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

رباعی

گر شربت عیش صاف باشد که درد | گر پوشش ما پلاس باشد که برد
اینها همه سهلست بنزد عاقل | اینواقعه سهلست که می باید مرد

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد / کس یکقدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد / عجز است بدست هر که از مادر زاد

رباعی

کم کن طمع جهان که باشی خرسند / از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش چنانکه هست این دور فلک / هم بگذرد و نماند این دوری چند

رباعی

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد / وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز / معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

رباعی

گویند بحشر گفتگو خواهد بود / وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید / خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

رباعی

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد / واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو / یکمن بخوری هزار علت ببرد

می گرچه

می گرچه حرام است ولی تا که خورد / وانگاه چه مقدار خورد با که خورد
وانگاه که این چهار شرط آمد جمع / پس می بخز از مردم دانا که خورد

رباعی

من باده بجام یکمنی خواهم کرد / خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد / پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

رباعی

من می خورم و هر که چو من اهل بود / می خوردن او نزد خدا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میدانست / گر من نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

می خواره اگر غنی بود عور شود / وز عربده اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن ز مرد ریزم / تا دیدهٔ افعی غمم کور شود

رباعی

ما برده بصبح در طلب شامی چند / ننهاده ز خویشتن برون گامی چند
در کسوت خاص آمن عامی چند / بدنام کنندهٔ نکونامی چند

وقتی که طلوع صبح ازرق باشد	باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در افواه	باید که باین دلیل می حق باشد

رباعی

وقتست که از سبزه جهان آرایند	موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی صفتان ز خاک بیرون آیند	در چشم سحاب دین بگشایند

رباعی

هان تا ننهی برتن خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد	با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

رباعی

هر جرعه که ساقیش بجام افشاند	در دیده گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله ز باده میپنداری	آبی که ز صد درد دولت برهاند

رباعی

هر گه که بنفشه جامه بر رنگ زند	در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار بود کسی که با سیمبری	می نوشد و جام باده بر سنگ زند

یکجرعه می ملک جهان می ارزد	خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کفه که لب بمی ازو پاک کنند	حقا که هزار طیلسان می ارزد

رباعی

یاران بهم اتفاق میعاد کنید	خود را بجمال یکدگر شاد کنید
ساقی چو می مغانه بر کف گیرد	بیچاره فلان را بدعا یاد کنید

رباعی

یکروز فلک کار مرا ساز نداد	هرگز سوی من دمی خوش آواز نداد
یکروز دمی ز شادمانی نزدم	کان روز بدست صد غمم باز نداد

رباعی

یکجام شراب صد دل و دین ارزد	یکجرعهٔ می مملکت چین ارزد
در روی زمین چیست ز باده خوشتر	تلخی که هزار جان شیرین ارزد

رباعی

افلاک که جز غم نفزایند دگر	ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما	از دهر چه میکشیم نایند دگر

آن می که حیات جاودانیست بخور | سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را | سازنده چو آب زندگانیست بخور

رباعی

از بودنی ای دوست چه داری تیمار | وز فکرت بیهوده دل و جان افکار
خرم تو بزی جهان بشادی گذران | تدبیر نه با تو کرده اند آخر کار

رباعی

این اهل قبور خاک گشتند و غبار | هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آوه این چه شرابست که تا روز شمار | بیخود شده و بیخبر اند از همه کار

رباعی

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر | وین خانه پر از نعمت و آراسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد | روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

رباعی

از طاعتها فریضهٔ حق بگذار | وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و مجوی کس را آزار | هم وعدهٔ آنجهان منم باده بیار

از گردش این زمانهٔ دون پرور | با صد غم و درد میبرم عمر بسر
چون غنچه بگلزار جهان با دل تنگ | چون لاله ز باغ دهر با خون جگر

رباعی

ایام جوانیست شراب اولیتر | با خوش پسران بادهٔ ناب اولیتر
این عالم فانی چو خرابست خراب | از باده درو مست و خراب اولیتر

رباعی

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وآن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آن خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

رباعی

ای در طلب تو عالمی در شر و شور | در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه کور

رباعی

با یار خوشم جام شراب اولیتر | وز دست غم دین پر آب اولیتر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن | در عالم دون مست و خراب اولیتر

با سفله تندخوی بی عقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
بدمستی و شور و عربده اش در شب تار
درد سر و عذرخواهیش او ز خمار

رباعی

چون نیست ترا جز آنکه او داده قرار
چندین ز پی مراد دل رنجه مدار
بان تا ننهی بر دل خود چندین بار
بگذاشتن و گذشتن است آخر کار

رباعی

جانا می صاف ناشوش میخور
بر یاد و تبان نغز دلکش میخور
می خون رز است و رز ترا میگوید
چون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

رباعی

در موسم گل باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمهٔ چنگ بخور
من میخورم و عیش کنم نوشم باد
گر تو نخوری من چکنم سنگ بخور

رباعی

دلتنگ شوی یکجو کی بنگ بخور
یا یک منکی باده گلرنگ بخور
صوفی شده این نخوری آن نخوری
در خورد تو سنگست برو سنگ بخور

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گل لگد همی زد بسیار
و آن گل بزبان حال با وی میگفت
من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز
اندک خور و گاه گاه خور پنهان خور

رباعی

می بر رخ دلبران چالاک بخور
افعی غمت گزین تریاک بخور
من میخورم و عیش کنم نوشم باد
گر تو نخوری من چکنم خاک بخور

رباعی

وقت سحر است خیز ای ساده پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین دیر فنا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

رباعی

یکجرعه می از مملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز … چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز … کین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

رباعی

از جمله رفتگان این راه دراز … باز آمده کو که خبر پرسم باز
زنهار درین سراچه از روی نیاز … چیزی نگذاری که نمیآئی باز

رباعی

از عمر تو چونکه میسر اشد شب و روز … مگذار که بر تو خاک پاشد شب و روز
روز و شب خویشتن بشادی گذران … ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

رباعی

این چرخ که با کسی نمیگوید راز … کشته بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دوباره ندهد … هر کس که شد از جهان نیاید باز

رباعی

ای بر همه سروران عالم فیروز … دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چار … پنجشنبه و آدینه و شنبه در روز

نخیب

انگشتش پسر غمزه زن رنگ آمیز … بنشین و هزار فتنه بنشان و مخیز
تو حکم همیکنی که در من منگر … این حکم چنان بود که کج دار و مریز

رباعی

با تو بخرابات همیگویم راز … به زانکه کنم بی تو بمحراب نماز
ای اول و آخر همه خلقان تو … خواهی تو بسوز و خواه بی نواز

رباعی

با مردم پاکباز عاقل آمیز … از نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش … ور نوش دهد ز دست نا اهل بریز

رباعی

بر روی گل از ابر نقابست هنوز … در طبع و دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه جای خوابست هنوز … جانا می خور که آفتابست هنوز

رباعی

بازی بودم پریده از عالم راز … تا بو که رسم من از نشیبی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز … ز آن در که در آمدم برون رفتم باز

حکمی که ازو محال باشد پرهیز
فرموده و امر کرده کز وی بگریز
آنگاه میان امر و نهیش عاجز
درماند جهانیان که کج دار و مریز

رباعی

رفتند و رز رفتگان یکی نامد باز
تا با تو بگوید سخن از پرده راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز
باری چه بود نماز بی صدق و نیاز

رباعی

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان میتاز
چه جای عطا باشد و چه جای نیاز
کز جمله روندگان یکی نامد باز

رباعی

گر گوهر طاعت نسفتم هرگز
ور خاک رهت بدل نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

رباعی

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که صراحیست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی آن کرده دراز

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود
رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

رباعی

میپرسیدی که چیست آن نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشیست پدید آمده از دریایی
وانگاه شده بقعر آن دریا باز

رباعی

ما عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بمحراب الستیم امروز

رباعی

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز
امروز بتو تلطفی کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

رباعی

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و عود نواز
وانها که بجایند نپایند دراز
وانها که شدند کس نمیاید باز

ای واقف اسرار ضمیر همه کس   در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه و عذر پذیر   ای توبه و عذر پذیر همه کس

رباعی

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس   در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس
با کله همیگفت که افسوس افسوس   کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

رباعی

از حادثهٔ زمان و آیین مپرس   وز هرچه رسد چو نیست پایین مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان   از رفته میندیش و ز آیین مپرس

رباعی

از نامدها زرد مکن چهره خویش   وز آمدها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیی دنی بهره خویش   زان پیش که دهر برکشد دیده خویش

رباعی

بپندی د همت اگر من داری گوش   از بهر خدا جامهٔ تذویر مپوش
عقبی همه ساعتست و دنیا یکدم   از بهر دمی ملک ابد را مفروش

برخیز

تا چند کنم عرضه نادانی خویش   بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست   دانی ز چه چیز از مسلمانی خویش

رباعی

خیام اگر ز باده مستی خوش باش   با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است   انگار که نیستی چو هستی خوش باش

رباعی

در کارگه کوزه گری رفتم دوش   دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند   کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

رباعی

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش   پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر   گفت کرم خداست رو باده بنوش

رباعی

غم چند خوری بکار نا آمده پیش   رنجست نصیب مردم پیش اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش   گر خوردن می غم نفزاید کم و بیش

می را که خرد خجسته دارد پاسش
و آب حیاتست منم الماسش
بین قوت دل و قوت روحش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

رباعی

می گر چه حرامست مدامش می نوش
با نغمه و چنگ صبح و شامش می نوش
جامی ز می لعل گرت دست دهد
تکبیره رها کن و تمامش می نوش

رباعی

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش
از ملتها عشق تو دارم در پیش
چه کفر و چه اسلام چه طاعت چه گناه
مقصود تو ئی بهانه بردار از پیش

رباعی

یکیک هنرم بین و گنه ده ده بخش
هر جرم که رفت حسبة لله بخش
از باد و هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

رباعی

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گرام همدم من
جز ساغر باده کان گرانیست لطیف

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی چو خلق پوشین شود
پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

رباعی

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

رباعی

گر گل نبود نصیب ما خار اینک
ور نور بما نمیرسد نار اینک
در خرقه و خانقاه شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

رباعی

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک
ور نام نکو نباشدم ننگ اینک
جام می لعل ارغوان رنگ اینک
آنکس که نمیخورد سر و سنگ اینک

رباعی

بین صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز و صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

اینصورت کون جمله نقش است و خیال	عارف نبود هر که ندارد این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش	فارغ شو از این نقش و خیالات محال

رباعی

با سرو قد تازه تر از خرمن گل	از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل	پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

رباعی

چند از غم و غصه جهان قالاقال	برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلامیل	در کش می لعل از قدح مالامال

رباعی

در سر مکن از هیچ سودای محال	میخور همه سال ساغر مالامال
با دختر رز نشین و عیشی میکن	دختر بحلال به که مادر بحلال

رباعی

عشقی بکمال و دلربائی بجمال	دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر که دید یا رب بجهان	من تشنه و پیش من روان آب زلال

می بر کف من نه و برآور غلغل	با ناله عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن	می از سر شیشه می نکردی غلغل

رباعی

از خالق کردگار و از رب رحیم	نومید مشو بجرم عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز	فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

رباعی

ای چرخ ز گردش تو خورسندیم	آزادم کن که لایق بندیم
گر میل تو با بیخرد و نادانست	من نیز چنان اهل و خردمند نیم

رباعی

ای مفتی شهر از تو پر کارتریم	با اینهمه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و من خون رزان	انصاف بن کدام خونخوارتریم

رباعی

آن به که ز جام باده دلشاد کنیم	وز آمد و گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را	یکلحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آن لحظه که از اجل گریزان گردم   چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم بنشاط دل بغربال کنیم   زان پیش که خاک خاک بیزان گردم

رباعی

اینچرخ و فلک که ما درو حیرانیم   فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس   ما چون صوریم واندرو حیرانیم

رباعی

از آب و گل سرشته من چکنم   وین پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که آید از ما بوجود   تو بر سر من نوشته من چکنم

رباعی

ایدوست بیا تا غم فردا نخوریم   وین یکدمه عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم   با هفتهزار سالگان همسفریم

رباعی

می باده مباش تا توانی یکدم   کز باده شود عقل و دل و دین گم
ابلیس اگر باده بخوردی یکدم   کردی دو هزار سجده پیش آدم

بخیز

برخیز و بکوب پای تا دست زنیم   می در نظر نرگس سرمست زنیم
در بیت زدن ذوق ندارد چندان   ذوق عجب آن بود که در شست زنیم

رباعی

برخود در کار آرزو در بستم   وز منت هر کس و کس وا رستم
جز دوست چو کس نیست که گیرد دستم   من دانم و او چنانکه هستم هستم

رباعی

پیوسته ز گردش فلک غمگینم   با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی که نه از سر جهان برخیزم   عقلی نه که فارغ ز جهان بنشینم

رباعی

بر مفرش خاک خفتگان می بینم   در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم می نگرم   ناآمدگان و رفتگان می بینم

رباعی

با رحمت تو من از گنه نندیشم   با توشه تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو گرداند   یکذره ز نامه سیه نندیشم

تا ظن نبری که از جهان می‌ترسم / وز مردن و از رفتن جان می‌ترسم
مردن چو حقیقتست زان باکم نیست / چون نیک نزیستم از آن می‌ترسم

رباعی

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم / در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما / در کارگه کوزه‌گران کوزه شویم

رباعی

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام / ما رند خراباتی و مستیم مدام
تو در غم تسبیح و ریا و تلبیس / ما با می و معشوقه مدامیم بکام

رباعی

تا افسر خان و تاج کی بفروشیم / دستار و قصب بیانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است / ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

رباعی

امروز که نیست در سر آب تاکم / زهری بود ار دهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاکش می / تریاک خورم ز زهر ناید باکم

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم / وین آتش روزگار بیرنگ کشیم
برخیز و غم جهان مخور گر مردی / عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

رباعی

ما نفس همیشه در نبردم چکنیم / وز کردهٔ خویشتن بدردم چکنیم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم / زان شرم که دیدی که چکردم چکنیم

رباعی

جانا من و تو نمونهٔ پرگاریم / سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار / تا آخر کار سر بهم باز آریم

رباعی

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم / پس بی می و معشوق خطائیست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم / چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

رباعی

در مسجد اگرچه با نیاز آمده‌ام / حقا که نه از بهر نماز آمده‌ام
روزی اینجا سجادهٔ دزدیدم / آن کهنه شداست باز باز آمده‌ام

دیگر غم این گردش گردون نخوریم | جز باده ناب صاف گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما | با خون دل خونی خود چون نخوریم

رباعی

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم | ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا | باری کم از ین که تا قیامت بکشم

رباعی

در دیر اهٔ وجود دیر آمده ایم | ور پایهٔ مردمی بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد | باری بسر آمد که بسیر آمده ایم

رباعی

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم | جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد | او خود ندهد ور بدهد من نکنم

رباعی

در پای اجل چو من سر افگنده شوم | در دست اجل چو مرغ پر کنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید | باشد که ببوی می دمی زنده شوم

زینگونه که من کار جهان می‌بینم | عالم همه رایگان بران می‌بینم
سبحان الله بهر چه در میسنگرم | ناکامی خویش اندران می بینم

رباعی

سر گروهٔ رندان خرابات منم | افتادهٔ معصیت ز طامات منم
آنکس که شب دراز با باده بات | از خون جگر کند مناجات منم

رباعی

شبها گذرد که دین برهم بزنیم | تا پای فراق بر سر غم نزنیم
برخیز که دم زنیم پیش از دم صبح | کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

رباعی

صحبت و دمی بر می گلرنگ زنیم | وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم | در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

رباعی

عالم که درو یکدم بغم نزنیم | آن به که ز جام می درو دم نزنیم
چون صبح دمید و خیز دم دم میفوش | کین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

گر من گنه روی زمین کردستم
عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

رباعی

گر من ز می مغانه مستم هستم
ور کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

رباعی

هشیار نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

رباعی

مسلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گری کوزه کند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

رباعی

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

رباعی

محرم هستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بود است آدم
محنت زده سرشته اندر گل غم
یکچند جهان بخورد و برداشت قدم

رباعی

ما جامه نمازی بلب خم کردیم
خود را ز می لعل چو مردم کردیم
در کوی خرابات مگر بتوان یافت
آن عمر که در صومعها گم کردیم

رباعی

مقصود ز جمله آفرینش ماییم
در چشم خرد جوهر بینش ماییم
این دایره جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش ماییم

رباعی

ما گرمی بیخودی طربناک شدیم
ور پایه دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

من در رمضان روزه اگر میخوردم
تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود
پنداشته بودم که سحر میخوردم

رباعی

ماییم که سرمست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

رباعی

هنگام گل است اختیاری بکنیم
و آنکه بخلاف شرع کاری بکنیم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند
بر سبزه ز جرعه لاله زاری بکنیم

رباعی

هر گه که درین سبزه طربناک شویم
ما نسخ ز سبز خنگ افلاک شویم
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه
زان پیش که زیر سبزه در خاک شویم

رباعی

هرگز بطرب شربت آبی نخوریم
تا از کف اندوه شرابی نخوریم
نانی نزنیم در نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخوریم

یاران یاران بخرابات خروشی برسیم
بر میکده بگذریم و جوشی برسیم
دستار و کتاب را فروشیم همی
بر مدرسه بگذریم و دشتی برسیم

رباعی

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سر و الخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

رباعی

یکچند غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما نمیرسد از مطبخ
از کس طمع خام نداریم خوشیم

رباعی

یکروز ز بند عالم آزادیم
یکدم زدن از وجود خود شادیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
اندر دو جهان هنوز استادیم

رباعی

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام
گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام
ماییم و درین گنبد فیروزه خام
نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و باز آی بخود
کایام چگونه میکند با دگران

رباعی

ای آنکه توئی خلاصه کون و مکان
بگذار دمی وسوسه سود و زیان
یکجام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی از غم این هر دو جهان

رباعی

از گردش این دایره بی پایان
برخورداری دو نوع مردم داران
یا با خبری تمام از نیک و بدش
یا با خبری از خود و از کار جهان

رباعی

احوال جهان بر دلم آسان میکن
و افعال بدم ز خلق پنهان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرمت سزد بما آن میکن

رباعی

آنرا که وقوفست بر احوال جهان
شادی و غم و رنج بر و شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

اکنون که برد هزار دستان دستان
جز باده لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه در خوشی بستان بستان

رباعی

آن جسم پیاله بین بجان آبستن
همچون سمنی بارغوان آبستن
نی نی غلطم باده از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

رباعی

برخیز مخور غم جهان گذران
خوش باش دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

رباعی

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
برگوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ را تماشا میکن

رباعی

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام ایدوست
می میخور و ره میزن و احسان میکن

حق جان جهانست و جهان جمله بدن　　و اصناف ملائکه حواس این تن
افلاک و عناصر و موالید اعضا　　توحید همین است و دگرها همه فن

رباعی

دیشب ز سر صدق و صفای دل من　　در میکده از روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بخور　　گفتم نخورم گفت برای دل من

رباعی

خواهی بنهد پیش تو گردون گردن　　کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منتا عتقاد باید کردن　　می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

رباعی

در عالم خاک از گران تا بگران　　چندانکه نظر کنند صاحب‌نظران
حاصل ز جهان بیوفا خیری نیست　　الا می لعل و عارض خوش پسران

رباعی

دارم ز جفای فلک آینه گون　　وز گردش روزگار جنس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک　　در سینه دلی همچو صراحی پر خون

دی بر لب جوی با نگاری موزون　　من بودم و ساغری شراب گلگون
در پیش نهاده صدفی کز گهرش　　نوبت زن صبح صادق آید بیرون

رباعی

روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن　　فردا که نیامداست فریاد مکن
از آمده و گذشته بنیاد مکن　　حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

رباعی

شرمت باید از این تباهی کردن　　زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر اینجهان ملک تو شد　　جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

رباعی

شخصی دیدم نشسته بر خشک زمین　　نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین　　اندر دو جهان کرا بود زهره این

رباعی

قومی متفکرند در مذهب و دین　　جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادیی برآید ز کمین　　کای بیخبران راه نه آنست و نه این

گاویست در آسمان نامش پروین | یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین | زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

رباعی

گویند مرا که می کمتر خور از این | آخر بچه عذر برنداری سر از این
عذرم رخ یار و باده صبحدم است | انصاف بده چه عذر روشنتر از این

رباعی

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان | برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی | کازاده بکام دل رسیدی آسان

رباعی

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من | هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقی میدادند | در خون جگر زدند پیمانهٔ من

رباعی

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن | به زانکه بزرق و زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود | پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان | می گیر مروق از طراز آمدگان
رفتند یکایکان فراز آمدگان | کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

رباعی

نتوان دل شاد را بغم فرسودن | وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که خواهد بودن | می باید و معشوق بکام آسودن

رباعی

نیکست بنام نیک مشهور شدن | عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن | به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

رباعی

یا رب بدل اسیر من رحمت کن | بر سینهٔ غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای | بر دست پیاله گیر من رحمت کن

رباعی

یا رب ز ره بیش و کم بازرهان | مشغول خودت کن ز خودم بازرهان
تا هشیارم نیک و بدی میدانم | مستم کن و از نیک و بدم بازرهان

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو — قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند — تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

رباعی

از من چو برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند در مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

رباعی

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای — بنشسته همی‌گفت که کوکوکوکو

رباعی

از آمدن و رفتن ما سودی کو — وز بار امید در جهان بودی کو
در چنبر چرخ جسم چندین پاکان — میسوزد و خاک میشود دودی کو

رباعی

ای آب حیات مضمر اندر لب تو — مگذار که بوسد لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم — او خود که بود که لب نهد بر لب تو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو — صد ساله شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد — یا جرم منست بیش یا رحمت تو

رباعی

بردار پیاله و سبوای دلجو — برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کین چرخ بسی قد بتان مهرو — صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

رباعی

ماییم خریدار می کهنه و نو — وانگاه فروشنده عالم بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت — می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

رباعی

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

رباعی

یاقوت لب لعل بدخشانی کو — وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد — تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

از هرچه بجز میست کوتاهی به
می هم زکف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یکجرعهٔ می زماه تا ماهی به

رباعی

از درس علوم وز پی بگریزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قنینه در قدح ریزی به

رباعی

ای یار زروزگار باش آسوده
واندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود
چه کرده و چه گفته و چه آلوده

رباعی

ای نیک نکرده و بدیها کرده
وانگاه بلطف حق تولا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

رباعی

اندازهٔ عمر بیش از شصت منه
هرجا که قدم نهی بجز مست منه
زان پیش که کلهٔ سرت کوزه کنند
رو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده
در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید
لب بر لب و در میانه خون افتاده

رباعی

ای من در میخانه بسبلت رفته
ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی
بر من بجوی چو مست باشم خفته

رباعی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کین دم که فرو برم برآرم یا نه

رباعی

تن در غم روزگار بیداد مده
جان را سخن گذشتگان یاد مده
دل جز شکر لب پریزاد مده
بی باده مباش و عمر بر باد مده

رباعی

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکدهها مست شو از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

با باده گلرنگ درین کاشانه | آمیزش از آنجهت کن ای فرزانه
گر خاک تو هر ذره که بر باد دهند | سرمست رود تا بدر میخانه

رباعی

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده | بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل | از خاک برآمدست و در خاک شده

رباعی

در مجلس عشاق نشستیم همه | از محنت ایام برستیم همه
از بادهٔ شوقش قدحی نوشیدم | آزاده و آسوده و مستیم همه

رباعی

دنیا بمراد ران گیر آخر چه | وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال | صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

رباعی

دانی ز چه روی او فتادست براه | آزادی سرو سوسن اندر افواه
این دارد ده زبان ولیکن خاموش | وان دارد صد دست ولیکن کوتاه

ساقی می خوشگوار بر دستم نه | وان باده چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بهم | دیوانه و هوشیار بر دستم نه

رباعی

فریاد که رفت عمر بر بیهوده | هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرمودهٔ ناکرده سیه رویم کرد | فریاد ز کردهای نافرموده

رباعی

که خور غم روزگار ناساز شدن | می خواه و کنار یار دمساز شدن
کان کرکس ما درآمد امروز برون | فردا بینی بجوی زن باز شدن

رباعی

من توبه کنم از همه چیز از می نه | گر جمله گزیرم بود و از وی نه
آیا بود آنکه من مسلمان گردم | وین ترک می مغانه گویم یا نه

رباعی

ما عاشق و مست و می پرستیم همه | در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز قبح و حسن و از بیم و جدال | از ما مطلب هوش که مستیم همه

رباعی

ماییم بلطف حق تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
انجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

رباعی

نقشی است که بر وجود ما ریخته
صد بو العجبی ز ما بر انگیخته
من زآن به از این نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین فرو ریخته

رباعی

هر توبه که کردیم شکستیم همه
بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم نچودئی
کز باده عشق مست مستیم همه

رباعی

یکجرعه می کهنه ز ملکی نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
جامیست به از ملک فریدون صد بار
خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

رباعی

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

زمان

انان که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

رباعی

از دور پدید آمدن ناپاک تنی
از دود جهنم به تنش پیرهنی
بنشست و بر تخت آن نه مردی نه زنی
یک شیشه می لعل که مردی و منی

رباعی

ای دل چو ببزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بخود پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
از بود و نبود کان بکلی رستی

رباعی

افتاد مرا با می و مستی کاری
خلقم بچه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

رباعی

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

ای انکه نتیجه چهار و هفتی
در هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

رباعی

ای از حرم ذات تو عقل آگه نی
ور معصیت و طاعت ما مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امید برحمت تو دارم یعنی

رباعی

این کار جهان اگر بتقلید ستی
امروز بجای خود شب عید ستی
هر کس بمراد خویش دستی بزدی
گر زانکه نه این بیهده تهدید ستی

رباعی

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که رسد بمن تو آتش آب کنی
آبی که خورم تو در دهن خاک کنی

رباعی

ایدل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطهٔ خاک شوی

ای کوزه

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهادهٔ چه می پنداری

رباعی

ای گل تو بر دلربا میمانی
وی مل تو بلعل جانفزا میمانی
ای بخت ستیزه کار هر دم با من
بیگانه تری و آشنا میمانی

رباعی

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غمان بود و نابود خوری
دنیا که بر اهل او زیانیست عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

رباعی

آزار دل خلق مجو نیم شبی
تا بر نکشند یاربی نیم شبی
بر مال و جمال خویشتن تکیه مکن
کانرا بشبی برند و این را بتبی

رباعی

اول بخودم چو آشنا میکردی
آخر ز خودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود از روز نخست
سرگشته بعالمم چرا میکردی

ای کاش که جای آرمیدن بودی / یا این ره را روی رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک / چون سبزه امید نو دمیدن بودی

رباعی

از دفتر عشق میگشودم فالی / ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوشا کسی که در خانهٔ او / یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

رباعی

از آمدن بهار و از رفتن دی / اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم / غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

رباعی

ای دل می و معشوق مکن در باقی / سالوس رها کن و مکن زراقی
گر پر و احمدی خوری جام شراب / زان حوض که مرتضاش باشد ساقی

رباعی

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی / سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو / من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

بشکفت

بشکفت شکوفه می بیار ای ساقی / دست از عمل زچه بدار ای ساقی
زان پیش که اجل کمین کند روزی چند / جام می لعل و روی یار ای ساقی

رباعی

برجه برجه ز جای خواب ای ساقی / در ده در ده شراب ناب ای ساقی
زان پیش که از کاسهٔ سر کوزه کنند / از کوزه بکاسه کن شراب ای ساقی

رباعی

بگرفت مرا ملالت از زراقی / برخیز و سبک باده بیار ای ساقی
سجاده و طیلسان بمی ساز گرو / تا بو که شود لاف من اندر باقی

رباعی

برگیر ز خود حساب اگر با خبری / کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد / میباید اگر خوری و گر نخوری

رباعی

بگشای دری که در گشاینده توئی / بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست به هیچ دستگیری ندهم / کایشان همه فانیند و پاینده توئی

با ما تو بر آنچه گویی از کین گویی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گویی
من خود مقرم بر آنچه هستم لیکن
انصاف بده ترا رسد کین گویی

رباعی

با درد بساز تا دوائی یابی
ور رنج منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر
تا عاقبت الامر نوائی یابی

رباعی

پیری دیدم بخانهٔ خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و کسی باز نیامد باری

رباعی

تنگی می لعل خواهم و دیوانی
سد رمقی باید و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
خوشتر بود از مملکت سلطانی

رباعی

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی

تا چند ز یاسمین و برات ای ساقی
بنویس بمیخانه برات ای ساقی
روزی که برات ما بمیخانه زنند
آن روز بود شب برات ای ساقی

رباعی

تا در تن تست استخوان و رگ و پی
از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طی

رباعی

تا در هوس لعل لب و جام میی
تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینها همه حشو است خدا میداند
تا ترک تعلق نکنی هیچ شئی

رباعی

تن زن چو بزیر فلک بیباکی
می نوش چو در عالم آفتناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انگار که بر خاکی نه در خاکی

رباعی

چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه خوری بیهده تیماری
چون می نرود باختیاری کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

چندان که نگاه میکنم هر سوی … از سبزه بهشت است و ز کوثر جوی
صحرا چو بهشت شد ز دوزخ گوی … بنشین به بهشت با بهشتی روی

رباعی

جز راه قلندر و خرابات مپوی … جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی … می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

رباعی

خواهی که اساس عمر محکم یابی … یکچند بعالم دل بیغم یابی
فارغ منشین ز خوردن باده و می … تا لذت عمر خود دمادم یابی

رباعی

در شعبده خانه جهان یار مجوی … بشنو ز من این حدیث و زنهار مگوی
با درد بساز و هیچ درمان مطلب … با غم بنشین خرم و غمخوار مجوی

رباعی

دو چیز که هست مایه دانائی … بهتر ز همه حدیث ناگوئی
از خوردن هر چه هست ناخوردنی … و ز صحبت هر چه هست به تنهائی

در باغ چو بد غوره ترش اول دی … شیرین ز چه پس تلخ چون آمد می
از چوب به تیشه گر کسی کرد رباب … و ز تیشه چگوئی تو که میسازد نی

رباعی

هنگام سپیده دم خروس سحری … دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح … کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

رباعی

در ده می لعل لاله گون صافی … بگشای ز حلق شیشه خون صافی
کامروز برون ز جام می نیست مرا … یکدوست که دارد اندرون صافی

رباعی

در ده می همچو ارغوان ایساقی … کز غصه بلب رسید جان ایساقی
تا بو که شوم بیخبر و باز رهم … از خویش و زمانه یکزمان ایساقی

رباعی

در جام تو یاقوت روان ایساقی … بفروز چو یاقوت روان ایساقی
بر نه بکفم جام گران ایساقی … تا زنده کنم بجام جان ایساقی

در حکمت اگر ارسطو و جمهوری	در قدرت اگر چه قیصر و فغفوری
می نوش ز جام جم که آخر کار	گر بهرامی که عاقبت در گوری

رباعی

در کارگه کوزه گری کردم رای	در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر	از کله پادشاه و از پای گدای

رباعی

رو بیخبری گزین اگر با خبری	تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست	هر بیخبری را نرسد بیخبری

رباعی

زان پیشتر ای صنم که در رهگذری	خاک من و تو کوزه کند کوزه گری
زان کوزه می که نیست در وی ضرری	پر کن قدحی بخور بمن ده دگری

رباعی

زنهار مکن که میتوانی باری	بردار ز خاطر عزیزی باری
کین مملکت حسن نماند جاوید	از دست تو هم برون رود یکباری

زان پیش که از جام اجل مست شوی	زیر لگد حادثها پست شوی
سرمایه بدست آر در اینجا کانجا	سودی نکنی اگر تهی دست شوی

رباعی

ساز من کار مرده و زنده توئی	دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم خواجه این بنده توئی	کس را چه گنه آفریننده توئی

رباعی

شاهد زمی و مطربی و انجمنی	در موسم گل کنج سکنبد چو منی
بهتر ز بهشت و حور و کوثر باشد	با نغمه قرابه می و چنگ زنی

رباعی

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی	شاهد بینی چو لعل ناب ای ساقی
از خاک مکو این دل پر آتش را	بر باد من بیار آب ای ساقی

رباعی

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی	تو آن من و نه من بر آنم که توئی
از بهر خدا نه از برای دل من	چندان می خور که من بدانم که توئی

شیخی بزن فاحشه گفتا مستی   هر لحظه بدام دیگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم   اما تو چنانکه مینمائی هستی

رباعی

عالم همه گر چو گوی افتد بکوی   من مست خراب خفته بر من بجوی

دوشم بخرابات گرو می کردند   خمار همی گفت که نیکو کردی

رباعی

ای گشته نهان رو بکسی ننمائی   خود عین عیان خودی و بینائی

این جلوه گری بخویشتن بنمائی   که در صور کون و مکان پیدائی

رباعی

گر روی زمین بجمله آباد کنی   چندان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بلطف آزادی را   بهتر که هزار بنده آزاد کنی

رباعی

گویند مخور می که بلاکش باشی   در روز مکافات چو آتش باشی

این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر   آن یکدمه کز شراب تو خوش باشی

گر شادی خویشتن بدان میدانی   کاسوده دلی را بغمی ننشانی

در ماتم عقل خویشتن باشی همه عمر   میدار مصیبت که عجب نادانی

رباعی

گر زانکه بدست آید از می دو منی   میخور تو بهر محفل و هر انجمنی

کانکس که چنان کرد فراغت دارد   از سبلت چون توئی و ریش چو منی

رباعی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی   وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی   عیشی بود این نه حد هر سلطانی

رباعی

گر شهره شوی بشهر شر الناسی   گر گوشه نشین شوی همه وسواسی

به زان نبود گر خضر و الیاسی   کس نشناسد ترا تو کس نشناسی

رباعی

گر من برادوا اختیار خودمی   فارغ ز غم قضا و نیک و بدمی

آن بودی که اندرین کون و فساد   نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

می خور که ظریفان جهان را در پی برگرد بنا گوش ز می مینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی صد توبه شکسته به که یک کوزه می

رباعی

ما و می و معشوق و صبوح ای ساقی از ما نبود توبه نصوح ای ساقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح ای ساقی پیش آر سبک راحت روح ای ساقی

رباعی

نه سوی وصال تو مرا دسترسی نه طاقت هجران تو دارم نفسی
نه زهره که باز گویم این غم بکسی مشکل کاری طرفه غمی خوش هوسی

رباعی

هنگام صبوحست و خروش ای ساقی ما و می و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاحست خموش ای ساقی بگذر ز حدیث زهد و هوش ای ساقی

رباعی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی برساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیر و مه و رفتن دی

هان تا بر مستان بد رشتی نشوی یا از در نیکوان برشتی نشوی
مینخور که بخوردن و نا خوردن می گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

رباعی

یزدان خواهم جهان دگرگون کند او و اکنون کندی تا نگرم چون کندی
یا نام من از جرین بیرون کندی یا روزی من ز غیب افزون کندی

رباعی

یا رب بگشای بر من از رزق دری بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا کز بیخبری نباشدم درد سری

رباعی

ای سوخته سوخته سوختنی وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گویی که بر عمر رحمت کن حق را تو کجا و رحمت آموختنی

رباعی

العشق تو گشته عارف و عامی را سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامی را

انصاف بده ای فلک مینا فام — تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از مطلع صبح — یا ماه جهانگرد من از جانب شام

رباعی

خوش باش بجور و ستم یار ای دل — با سینه ریش و چشم خونبار ای دل
حال دل خود مگو باغیار ای دل — زنهار ای دل هزار زنهار ای دل

رباعی

آنکس که ترا افسر سلطانی داد — ما را سر و سامان پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

رباعی

سر دفتر عشق بوالهوس را ندهند — سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار — این دولت سرمد همه کس را ندهند

رباعی

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را — بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیله رخ نیکو را — تا هر که نه محرم نشناسد او را

از بهر هلال عید آن ماه نگاه — بر بام دوید و کرد هر گوشه نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید برآمد است میجوید ماه

رباعی

ای درگه تو کعبه ارباب صفا — از دانه گوهر سخنت عقده گشا
بر کار من افتاده ز دوران گرهی — از گوشه ابروی کرم باز نما

رباعی

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد — در عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهده عهد اگر برون آید مرد — از هر چه گمان بری فزون آید مرد

رباعی

ای هیچگه از رسم وفا نگذشته — بر وعده تو خط خطا نگذشته
عذری بخلاف وعده اگر آمده است — جز طالع برگشته ما برگشته

رباعی

افکند بغربت فلک بی باکم — آواره نمود گردش افلاکم
آیا بکدام چشمه نوشم آبی — آیا بکدام گوشه باشد خاکم

بخ بخ بنگر که صنع یزدان بینی	بر گرد قمر هاله ز ریحان بینی
با گیسوی یار یک شبی بنما روز	تا در ظلمات آب حیوان بینی

رباعی

در میکده مست از می نابم کردند	سرمست ز جرعهٔ شرابم کردند
ای دوست بچشمهای مست تو قسم	جامی دو سه دادند و خرابم کردند

رباعی

گر یار جفا کرد چه می باید کرد	ور ترک وفا کرد چه می باید کرد
میخواست دلم که جز نشان آید تیر	چون تیر خطا کرد چه می باید کرد

رباعی

آشفته سخن ز زلف جانان خوشتر	چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر
مجموعهٔ عاشقان بود دفتر من	مجموعهٔ عاشقان پریشان خوشتر

رباعی

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر	آن خنجر مژگان بلاخیز نگر
در عهد ملک که باده مستی ندهد	اندر کف دست خنجر تیز نگر

تیر

تا یار مرا ربوده از هستی خویش	واقف نیم از بلندی و پستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد	کاگاه نیم ز خویش از مستی خویش

رباعی

بگذار که تا می خورم و مست شوم	چون مست شوم بکلی از دست شوم
پابست شوم بکلی از دست شوم	از دست شوم نیست شوم هست شوم

رباعی

ابروی کجت که دل به او مشتاق است	محراب شهان و قبلهٔ آفاق است
طاق است ولی بدلنشینی جفت است	جفت است ولی ز بیقرینی طاق است

رباعی

از کشت عمل بس است یک خوشه مرا	در روی زمین بس است یک گوشه مرا
تا چند چو کاه گرد خرمن گردیم	چون مرغ بس است دانه توشه مرا

تمام شد رباعیات حکیم خیام

سنه ۱۲۹۱

هذا الکتاب در علم فراست انسانی — بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه علم فراست عبارتست از معرفت اخلاق درونی و صفات
باطنی انسانی از اعضای ظاهره و اشکال مخصوصه محسوسه تا چون
شخصی [illegible] از صورت او بدانند که خوی نیک دارد یا بد
و چه کار مناسب اوست و ابن عباس در تفسیر آیه ان فی
ذلک لآیات للمتوسمین فرموده که متوسم[illegible] اند کان علم فراست

چه متوسم طالب سمت است یعنی چون نشان دریابد از آنجا
استدلال کند و قوله تعالی یعرفونهم بسیماهم اشارت بدین
علم و قال النبی صلعم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله و دلیل
بر شرف این علم آن است که آدمی شهرنشین است بالطبع و مراد
بشهر هر موضعی است که آنجا جمعیت مردم بود یعنی که آدمی تنها
زندگانی نتواند کردن و از آمیزش و اختلاط با ابنای جنس گزیری
ندارد و چون شر و فتنه میان مردم غالب است و دفع شر
مطلوب و این علم [illegible] احوال باطن و اسرار کامن است خلق را

در داشتن او در ترک و اختیار مصاحبت و معاون نفعی
عظیم و فواید بسیار بود و دلیل بر آنکه معرفت این علم حاصل شود
آنست که جماعتی که اسب و اشتر و باز و شاهین را ریاضت تعلیم
می دهند چون از این حیوانات یکی می خرند از شاهین صورت
و خلقت او حکم می کنند که خوی نیکو دارد یا نه و زود رام گردد
و تعلیم و ریاضت او تا چه خواهد رسیدن و چون این معنی در بهایم
مفید است بطریق اولی در حق آدمی مفید بود و دیگر آنکه زیرکان
حکما بمرور ایام تجربه کرده اند و خلق نیک از شکل نیک جدا

نیافته و خوی بد از شکلی که بحکم فراست بداست جدا ندیده
و از امام شافعی نقل است که گفت من در تحصیل این علم و جمع کتبی
که در این فن تصنیف کرده اند شغفی تمام داشتم در بعضی از اسفار
که از یمن بجانب مدینه می آمدم در بعضی از منازل بشخصی اشقر
ازرق چشم پیشانی برجسته رسیدم و این علامات در این علم
بغایت نامحمود است چون او مرا بدید سلام کرد و بروی گشاده
و زبان خوش پرسید و بخانه خود فرود آورد و طشت و آفتابه
نو بیاورد و بساط نو بگسترانید و طعامهای نیکو و علف چهارپایان

مهیا کرده و بحکایات خوش تا وقت خواب مرا خوش داشت
و فرشهای نیکو بینداخت و هر کسی را که با من بود موضعی
لایق وی مهیا کرد من چون این حال مشاهده کردم از این علم
نا معتقد شدم و همه شب در این فکر تا بامداد که روانه میشدم
آن شخص را گفتم من در مدینه متوطنم اگر وقتی ترا حاجتی افتد قصد
مدینه کنی و بمحله که آنرا درلوی خوانند خانهٔ محمد بن ادریس الشافعی
طلب کن تا هر حاجتی که داری گذارده شود آن شخص گفت من
پدر تو بودم من گفتم نی گفت ترا باید تراپیش من مالی بود گفتم

نی گفت این امید و چندین زر نفقه کردن و بی عوض گذاشتن
و نگذاشتن بروی ممکن نیست حق من را بگذار و بده و گفتم واجب باشد
هرچه نفقه کردی معین کن تا بگذارم آن شخص گفت عوض سلامی
و پرسشی بدان تازه روئی که بجا می آوردم نادیده و ناشناخته
و اجرت طشت و آفتابه نو که بدان وضو ساختی و اجرت خانه
و اجرت فراش و بساط و اجرت اصطبل و بهای طعام و بهای
علف پس من غلام را گفتم تا چندانکه رضای آن شخص بود بوی داد
بعد از ان اعتقاد من در این علم قوی تر شد و مؤکد تر شد

واما آنچه طالب این قسم اهم باشد در دو باب ایراد کنیم **باب اول**
دریافتن اخلاق مردم بسبب چگونگی صورت و رنگ و شکل
عضوهای ظاهر بهترین اعضا بدکر روی آدمی است و شرفش
بسبب خوبی و جمال است و نقصان تن بسبب قبح و زشتی و محل
حسن و قبح روی است و حسن دیگر اعضا زیاده اعتباری ندارد
و علاماتی که بر روی آدمی ظاهر شود دلالت میکند بر احوال درونی
بغایت قوی است بخلاف عضوهای دیگر و دلیل بر این سخن
آن است که در حالت خشم و ترس و فرح و اندوه و خجالت رنگها

بر روی پیدا شود چنانکه از هر رنگی می توان دانستن
که در آن کدام حالت حادث شده است تا بسبب آن حالت
این رنگ بروی ظاهر شد چنانکه حالت غضب او را رنگیست
که در حالت خوف نیست در حالت خوف رنگی است که در حالت
خجالت نیست و این اختلاف عوارض در ظاهر بسبب تغیر احوال
باطن در عضوهای دیگر نیست و چون درست شد که دلالت
نشانهای رو بر اختلاف باطن قوی تر است ابتدا بشرح
دلالت اعضای آن بتفصیل کرده شود اگر پیشانی کوچک باشد

بر جهل زیرا که موضع آن بطن اوّل از مغز سر کوچک بود و بدین
سبب حفظ و ذکر بر وفق اعتدال نبود و از آفت خالی نباشد
و اکر پیشانی نه کوچک باشد و نه بزرک و در هم کشیده بود دلالت
کند بر قوت غضب زیرا که پیشانی مردم چون خشم کیرد بدین
صفت شود و اکر پیشانی بزرک بود دلیل بود بر کاهلی بارقوت
غضب زیرا که بزرکی پیشانی اکر از ماده بسیار بود از آن کاهلی
لازم آید و اکر از سبب قوت حرارت غریزی بود بواسطه
فراخی رکها و منافذ دماغ استیلا یافته قوت غضبی لازم آید

واکر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن و اکر پیشانی
فراخ و خطها ندارد دلیل بود بر شغب و خصومت و اکر موی ابرو
بسیار باشد دلیل بود بر استیلای غم و اندوه و سخن کفتن بسیار
بی معنی و بسیار موی از بسیاری بادهای دخانی بود در دماغ
و این معنی دلیل است که سودا بر مزاج غالب شود و سودا سبب
غم و اندوه باشد و اکر ابرو دراز بود و کشیده تا بصدغ
و صدغ موضعی است میان دنباله چشم و کوش دلیل بود
بر لاف زدن و خودبینی و اکر ابرو از جانب بینی زیر بود و از جانب

صدغ بالا دلیل بود بر لاف زدن و بی خردی و ابلهی و اگر چشم
بزرگ باشد دلیل بود بر کاهلی زیرا که چشم گاو را ماند و نیز بزرگی
چشم دلیل است بر بسیاری ماده تر در دماغ و این سبب بلادت
و نقصان فهم است و اگر چشم بزرگ و برجسته باشد دلیل است
بر جهل و بسیار گفتن بی فاین و اگر چشم در مغاک باشد پس حالت
پسندین آن بود که چشم باعتدال بود نه برجسته و نه در مغاک
افتاده و اگر چشم اندکی در مغاک بود دلیل بود بر بددلی زیرا که
سیاهی ماده سودائی بود و سودا موجب بددلی است و اگر چشم

سرخ

سرخ بود رنگ شراب دلیل بود بر دلی از برای آنکه سفیدی
دلیل استیلای بلغم است و اگر رنگ چشم چون شراب صافی
بود دلیل باشد بر جهل و اگر چشم گشاده و پیدا بود دلیل باشد
بر ستیزه روئی و وقاحت زیرا که چشم سگ بدین صفت باشد
و اگر چشم زود متحرک باشد دلیل است بر بددلی از برای آنکه
آدمی چون بترسد چشمش بدین صفت بود و اگر چشم ازرق باشد
و زرد بود دلیل دارد بر ترس و بددلی و در هر که این دو علامت
جمع شود بددلی و احوال پریشانی و علامت امور مشوش ظاهر شود

واکر در چشم نقطها بود کرد اکرد سیاهی چشم دلیل بود بر شرور
و بددلی و بداندیشی واکر نقطها در چشم سبز بود شر و بددلی
زیاده شود واکر در کرد سیاهی چشم شکل طوقی در آمن باشد
دلیل بود بر حسد و بداندیشی و بی سامانی واکر با سیاهی چشم
زردی آمیخته مانند زر اندود دلیل بود بر آنکه صاحبش خون
ریز و کشنن باسم باشد واکر بدین صفت در چشم نقطهای سرخ
سرخ باشد دلیل بود بر انکه صاحبش خبیث و بدترین آدمیانست
واکر در چشم سبزی باشد دلیل بود بر خیانت و بداندیشی و

شریری

و شریری واکر چشم روشن و براق باشد دلیل قوت
شهوت بود زیرا که چشم خروس چنین است و چون بیان شد
که ازرقی و سیاهی و زردی و سبزی در چشم ناپسندیده است
لازم آید که بهترین چشمها اشهل بود که آنرا بپارسی میش
چشم بود زیرا که این رنک میانه جمه رنکهاست و بر چشم شیر
که پادشاه وحوش است و چشم عقاب که پادشاه طیور است
چنین است واکر در پلک سکشتکی و پیچیدکی باشد دلیل بود
بر نادانی و مکر و حیله و جنک و اهل عرب صفت کنند این چشم را

وایشان در چشم زنان این صفت را بغایت لطیف شمرند

وبعضی کفته اند این صفت دلیل است بر نرمی زیرا که شباهت

دارد بزنان واین صفت زنان است وسبب غنج ودلال است

واکر سر بینی باریک باشد دلیل است بر سکساری ودوست

داشتن جنک وخصومت واین معنی را از سک اعتبار

کرده اند واکر سر بینی بزرک وپرکوشت باشد دلیل فهم بود

واین اعتبار از کاو کرفته اند واکر سوراخ بینی فراخ بود

دلیل قوت خشم بود زیرا که بینی مردم خشمکین چنین بود واکر

واکر بلندی بینی سطبر باشد دلیل قلت فهم ونقصان دین بود

وآنرا اعتبار از خوک بود واکر بینی از انجا که پیشانی است

پیوسته است چون کمانچه درآمده است دلیل بود بر وقاحت

وستیزه روئی واین اعتبار از کلاغ کرفته اند لیکن اکنش

که بینی وی برین شکل بود بزرک نفس وبلند همت باشد

واکر دهن فراخ باشد دلیل بود بر حرص واز بهر آنکه

فراخی را ایکند رشراب وطعام از قوت حرارت بود وبیرد هن

شیر فراخ است واکر لبها سطبر باشد دلیل باشد بر حماقت

وجلادت خصوصا که با سطبری فرو افتاده بود و آویخته

و اگر لب باریک باشد دلیل باشد بر رنجوری و کثرت بیماری

بود و اگر هر دو لب وسط چنانچه بهم رسند لب بالائین بر لب

زیرین افتاده باشد دلیل باشد بر بزرکی نفس و بلند همتی

زیرا که لب شیر چنین باشد و اگر لبها باریک باشد و کشاده

چنانکه دندان بیشتر پیدا بود دلیل بود بر قوت زیرا که از

چنین بود و اگر لب سطبر باشد و لب بالائین بر لب زیرین

معلق دلیل بود بر جهل و نادانی و این اعتبار از خردکی گرفته اند

و اگر دندانها ضعیف و باریک بود و از یکدیگر کشاده دلیل

بود بر ضعف و سستی و اگر دندانهای پیش دراز بود و قوی

دلیل حرص و شریری بود و هر که روی او بصورت روی

مردم خشمناک بود دلیل باشد بر قوت خشم غضب و اگر

بر روی گوشت بسیار باشد دلیل بود بر کاملی و نادانی

و این اعتبار از گاو گرفته اند و نیز چون روی بسیار

گوشت دارد رکهای دماغ از اختلاط و بادهای غلیظ ممتلی

بود و بدین نوع و سبب روح که سبب حس و حرکت است

در آن عروق و مجاری حرکت نتواند کرد لاجرم عقل ناقص
شود و اگر بر روی گوشت اندک دارد دلیل بود بر فکر و اندیشه
بسیار زیرا که اندیشه بسیار سبب خشکی مزاج است و خشکی
مزاج سبب رقت گوشت و اگر روی سخت کرده باشد دلیل
بر شکستگی نفس و درویشی طبع و دنائت و این اعتبار
از بوزینه گرفته اند و اگر روی سخت بزرگ باشد
دلیل بود بر کاهلی و این را از گاو و خر گرفته اند و اگر روی
سخت کوچک باشد دلیل بر بدنفسی و خبیثی و دوستی کردن

با هر کسی و این اعتبار از کبی گرفته اند و چون درست
شد که بزرگی و کوچکی روی پسندیده نیست معلوم شود
که بهترین اشکال او آن است که معتدل باشد و کم
افتد که صاحب روی زشت نیکو اخلاق و لطیف خلق
و صاحب روی خوب تنگ خلق و بدخوی بود از این جاست
که رسول صلعم فرمود که اطلبوا الحوائج من وجوه الحسان و اگر
میان گوش و چشم که بتازی آنرا صدغ خوانند بر آمده
و آماسیده باشد و بزرگ کردن ممتلی دلیل غضب

وخشم بود زیراکه آدمی چون خشم گیرد بدین شکل شود
وکم خندیدن دلیل بر مخالفت با مردم و راضی نبودن بکارهای
دیگران و اگر خنده بلند کند دلیل کند بر ستیزه روئی
و دراز زبانی و اگر با خنده مقال کند دلیل بود بر خیره
زبانی و اگر گوش بزرگ باشد دلیل بود بر جهل و نادانی
و درازی عمر زیراکه گوش خر بزرگ است و اما درازی
عمر زیراکه خشکی بر مزاج غالب شود و اگر گردن قوی و سطبر
باشد دلیل بود بر قوت غضب و این معنی را از آن

اعتبار کرده اند که هرچه زبود از هر نوع که باشد گردن پس
قوی تر باشد و گردن ماده باریک تر و اگر گردن باریک باشد
دلیل بود بر ضعف نفس و دون همتی و اگر معتدل باشد
دلیل بر بزرگی نفس و بلندی همت و این را از شیر اعتبار
گیرند و اگر گردن دراز و باریک باشد دلیل مکر و فریبندگی
بود و اینمعنی از کرک گرفته اند و اگر او از بلند و سطبر باشد
دلیل بود بر دلاوری و شجاعت و مکر و اگر شتاب سخن راند
دلیل قوت خشم و بدخوئی بود و اگر سخن آهسته راند و باریک

بود دلیل بود بر بردباری و نیک خوئی و اگر آواز دراز باشد
دلیل بود بر بدهمتی و اگر آواز گران باشد دلیل باشد بر حسودی
و پوشیدن اسرار و اگر آواز خوش باشد در اغلب دلیل باشد
بر حمق و جهل و بی ذهنی چنانکه مشهور است که حسن الصوت مع
العقل لایجتمعان و اگر گوشت سخت باشد دلیل باشد بر قلت
فهم و کندی حواس و گوشت نرم دلیل باشد بر نیکوئی
وجودت خاطر و اگر تهی گاه باریک باشد دلیل بود بر قوت زیرا که
برینه را تهی گاه باریک بود و اگر سطبر باشد دلیل بود

بر عفت

بر عفت و پرهیزکاری و اگر هر دو دوش دراز باشد
چنانکه بزانو رسد دلیل بود بر بزرگی نفس و خودبینی و اگر
سخت کوتاه باشد دلیل بود بر دوست داشتن شر
و فتنه ولیکن با بددلی و ترس و اگر کتف تنگ باشد بر بدزبانی
و رعونت و این اعتبار از زنان گرفته اند و اگر
قدم سخت و دراز باشد و بسیار گوشت دلیل باشد
بر قلت عقل و فهم و اگر کوچک و لطیف باشد بر بزرگی
و فخر کردن دلیل باشد و اگر پاشنه باریک باشد بر شر

وفتنه واگر قدم سطبر باشد و رگ و پی بر او ظاهر دلیل
باشد بر قوت نفس زیرا که اغلب قدم مردان چنین باشد
واگر قدم کوچک ولطیف باشد دلالت کند بر ضعف نفس
زیرا که در اغلب زنان چنین است واگر انگشتان پای
بر هم جسته باشد و ناخنها نیز بدین صفت بود دلالت
کند بر وقاحت و ستیزه روئی و این معنی از بعضی مرغان
اعتبار کرده اند واگر از هر دو پای دو انگشت بهم پیوسته
باشد دلیل بد دلی بود و این معنی از سمانه گرفته اند واگر

ساق سطبر باشد و بسیار گوشت دلالت کند بر ابلهی و بی شرمی
واگر رگها بر ساق بسیار باشد دلیل بود بر قوت نفس
زیرا که جنس نرینه بر این صفتند واگر استخوان ساق
که نزدیک کعب است رگها بر او ظاهر بود و بسیار باشد
که دلیل قوت نفس بود واگر پایها فربه و بسیار گوشت
بود دلیل ضعف نفس بود زیرا که جنس مادینه چنین باشد
باب دویم در ترجیح بعضی از این علامات بر بعضی اگر آن دو
عضو که محل دو خوی مختلفند متساوی باشند در مقدار چگونگی

توقف باید کردن و اگر متفاوت باشند کسب تفاوت حکم
کردن و دیگر آنکه از احوال درونی اعتبار کنند همچو حال
مزاج از گرمی و سردی و تری و خشکی و هم احوال سن از کوچکی
و بزرگی و کودکی و جوانی و پیری آنکه احوال خورش و هوا
و شهرها و اقلیمها آنکه احوالی که از زنان و مردان اعتبار
کنند و در آخر لا امر باشند دیگر حیوانات و در حکم
بدین علم سه شرط اعتبار باید کرد اول چون علاماتی
که یاد کرده شد مفید یقین نیستند بلکه حاصل از آن علم

بیشتر

ظن است و شک نیست در آنکه هر چند چیزی که بر یک علامات
و دلایل بیشتر باشد ظن قوی تر باشد پس باید که بیک دلیل
از این دلایل و علامات که یاد کردیم قناعت نکند دوم آنکه
چون اصل در باب فراست دریافتن بهوا و اشکال و
اصواتست تفاوت در ادراک این امور باید تا نیک تامل
نماید بعد ملولات آن حکم نماید و بمجرد علامات ظاهر قناعت ننماید
چه نقل است که در عهد اقلیمون که صاحب فراست بود و واضع
این صناعت است پادشاهی بعلم و عقل موصوف و بدین

داری و پارسائی معروف پادشاه بفرمود تا صورت
برکاغذ نقش کردند و پیش حکیم اقلیمون فرستاد حکیم
چون صورت را بدید و اعضا و اطراف آنرا تامل نمود گفت
که صاحب این صورت نیز تا کردن رغبتی عظیم دارد و چون
مردم این سخن شنیدند بغایت مستبعد شمردند و در این علم
نامعتقد شدند و حکیم را بجهل نسبت کردند و چون درین
حال به پادشاه عرضه کردند پادشاه از حکیم عجب داشت
و در علم او اعتقادش بفزود و برگشت و بخدمت حکیم آمد

واورا گرامی داشت و گفت هر حکم که بر صورت من کردی
حق است و من بدان صفتم ولیکن بعلم و عقل و ریاضت
خودرا از کار زنا باز داشته ام سوم انکه چون دلایل
مذکور بعضی معارض بعضی شوند چنانکه در شخصی دلیل شجاعت
و دلیل بددلی هم باشد ترجیح بعضی بر بعضی توان کردن بر
وجهی که بالاتر از ان ذکر شرایط یاد کرده شد و بارعایت
این شرایط که تجربه بسیار کرده باشند و علم نجوم نیک
دانند تا تاثیرات کواکب و طبایع و منوبات بهر یکی از آن

شناسد **باب** در اختلاج سبب اکثری در اختلاج
آن بود که ماده ریحی در موضعی از مواضع بدن محتبس شده
باشد و طریق خلاص جوید و بواسطه آن از عضو در آن موضع
حرکتی محسوس و این معنی چون از طبیعت بحسب ضرورت
اتفاق افتد آنرا در وقایع خیر و شر چه اثر باشد امّا
چون بعضی آنرا اعتبار کرده اند و از آنجا بر وقوع
حوادث استدلال ساخته و احکام بسیار نوشته چنانچه
بیشتر مردم بوقت حدوث آن رجوع بآن احکام کنند

نخواستیم که این کتاب از آن خالی باشد بدانکه اگر کسی را
تارک سر از جانب راست بجهد با قومی خصومت کند پس سر
از جانب راست بجهد گویند به بزرگی بپیوندد و اگر از جانب
چپ بود سفر کند و اگر ابروی راست بجهد مقصود حاصل
شود و اگر چپ باشد با کسی خصومت کند و ظفر او را باشد
و گفته اند بدیدار دوستی خرم شود و اگر مژه بالائین چشم
راست بجهد غایبی بدو رسد و روزی حلال دریابد و اگر چشم
چپ باشد رسیدن غایب و ذکر جمیل بود و اگر همه چشم

راست بود غم و بیماری بود و روز نیک شود و اکر چپ باشد
شادی و خوبی بوی رسد اکر دین راست بجهد در زبان
مردم افتد و اکر چپ باشد روزی حلال دریابد و اکر رخسار
از جانب راست بود عزت و جاه و تندرستی یابد و اکر چپ بود
پشیمانی و خجالت بکشد از کرده خود و بعضی کفته اند رسیدن
غایب بود یا زن خواستن و اکر میان روی راست بجهد فرزندی
بود خجسته و با سعادت و اکر چپ بجهد دولت و مرتبت اکر
بینی بجهد توانکری یابد و اکر دیوار بینی از جانب راست

بجهد بیماری باشد با سلامت و اکر از جانب چپ باشد
شادی و اکر پره بینی بجهد غمی بدو رسد و اکر لب بالایین
بجهد غایبی یا خبری بدو رسد و اکر زیرین باشد دشمن را
قهر کند و اکر کردن باشد که بجهد مال و نعمت یابد اکر از جانب
راست باشد بی رنجی و اکر از جانب چپ با رنج و اکر دوش
راست بجهد مرتبهٔ او بلند کردد و امر معروف کند و اکر چپ باشد
عیش و شادی باشد و اکر هر دو بجهد خصومت باشد و اکر
کتف راست بجهد مهتری و توانکری یابد و اکر چپ باشد

نیک بخت گردد و اگر بغل راست بجهد غمی بدو رسد
امّا زود شادمان شود و اگر چپ باشد گم شده باز آید و اگر
ران راست بجهد از قبل مال شادی بدو رسد و اگر چپ
باشد بی زحمت و رنج و اگر ساعد راست بجهد بر دشمن
ظفر باشد و بمراد رسد و اگر چپ باشد بزرگی رسد و منّت
و اگر کف دست راست بجهد خواری بدو رسد و در خصومت
افتد و اگر چپ باشد در طلب رزق بینند و اگر بعضی
از پهلوی راست بجهد سخن راست نیکو بشنود و اگر ماده

بجبد

بجهد زیانی بود و اگر تهی گاه راست بجهد بدوستی رسد
و اگر چپ بود خیر و سلامت و عافیت بود و اگر میان سینه
بجهد عزیزی که غایب بوده باشد بسلامت گذرد و برسد
و اگر از سوی راست بجهد خصومت بود و اگر از چپ بود
زنی خواهد یا دشمنی حاصل کند و اگر همه بجهد از طرف
پادشاه بشغلی موسوم گردد و اگر پستان راست بجهد
دلیل تنهائی بود و گویند سماع نیز بود و اگر چپ باشد
دلیل نیکی بود و دولت و صحت و اگر شکم باشد دلیل

رنجوری بود واکر ناف بجهد دلیل شادی وتوانکری

واکر ران راست بجهد فاین بسیار بدو رسد واکر

چپ بجهد عزیزی که غایب بوده باشد بیاید یا فرزندی

شود واکر ساق راست بجهد روزی بروی فراخ

شود وجمعیت باشد وهر مراد که دارد بیابد واکر چپ

باشد چشمش بجبت دشمنان روشن کردد والله

والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم

در علم فراسیه بدانکه حکما در مقالات خود کفته اند که لون بیاض

مفرط با کبودی وسبزی چشم دلیل است بر سخت رویی وبی

شرمی وخیانت وضعف عقل ورکاکت رای واکر با این

علامات باریک زنخ باشد وکوسج ویثر نظر وپهن پیشانی

وبر سر موی بسیار حکما کفته اند حذر کردن از چنین کس

لازم است که از مار وافعی بدتر ند وحکما کفته اند که موی درشت

میکون معتدل لون نشان شجاعت است وصحت دماغ

وموی نرم نشان بیدلی وترسندکی باشد وبرودت دماغ
علت کم فهمی است وبسیاری موی کتفها وکردن نشان
جرات است وحماقت وبسیاری موی برسینه وشکم نشان
وحشت وکندفهمی ومیل بجوراست وزردی موی نشان
حماقت است وتسلط وزودخشم کرفتن وموی سیاه نشان
عقل وادراک بود ودوست دوشتن عدل وموی متوسط
میان سرخی وسیاهی نشان اعدال صفات بود
دلایل پیشانی حکما کفته اند پیشانی فراخ که بروی خطوط

نب

یعنی چین وشکنج نباشد نشان خصومت وبلاهت وشفقت
ولاف کزاف بود پیشانی باریک وتخیف نشان فروتنایکی
وخساست وعاجزی بود پیشانی متوسط که بروعضول باشد
نشان صدق ومحبت وفهم وهوشیاری وتدبیر بود
دلایل کوش کوش بزرک نشانه جهل است لیکن صاحب
اوراقوت حفظ باشد وتندخوائی دربعضی اوقات وکوش
خورد نشان احمقی ودزدی دلایل ابروابروی بزرک
بسیارمو نشان درشتی بود وابروی کشیده نزدیک صدغ

نشان لاف وتکبر بود دلایل چشم بدترین چشمها ازرقست
چشم کلان تیز نظر نشان حسودی وخائنی وکاهلی وبدبختی
وشقاوتست دلایل بینی بینی باریک مداهنه وملامت ولینت
باشد بینی کج نشان شجاعت است بینی پهن نشان شهوت
ودوستی بود دلایل دهن دهن فراخ نشان شجاعت
وسطبری باشد دلایل رخسار رخساره پرگوشت نشان
جهل ودرشتی خوی بود ونزاری وزردی بود دلایل آواز
بلند نشان شجاعت بود دلایل گردن گردن کوتاه

بس

نشان مکر وخبث بود دلایل شکم وسینه شکم بزرگ نشان
جهل وحمق بود دلایل کف وانگشت کف وانگشتان
دراز نشان باشد درصنعتها وعلامت تدبیر کارها دلایل
ساق غلظت ساق نشان سخت روئی ونادانی
باشد واعتدال آن نشان اعتدال حال این مقدار
علامت فراست حکمی عاقل را در احوال خلق کفایت بود

والله اعلم بحقایق الامور

۱۲۹۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی